

بر نام سخن نیست هاشم

قشرب و بد

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۴۴۱ - ۴۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

قرب و بلا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: قرب و بلا: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۴۱ - ۴۶۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۷ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۳.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۴۴۱ - ۴۶۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

قرب و بلا

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۱۵ ۷۸ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۲۱

غزل: ۴۴۱

استقبال: جانان مست

۲۵

غزل: ۴۴۲

استقبال: قرب و بلا

۲۸

غزل: ۴۴۳

استقبال: چرخ فریبکار

۳۲

غزل: ۴۴۴

استقبال: ته چاه





۶۱
غزل: ۴۵۲
استقبال: مسلمانانی

۶۴
غزل: ۴۵۳
استقبال: قدر عمر

۶۷
غزل: ۴۵۴
استقبال: خون بشر

۷۰
غزل: ۴۵۵
استقبال: صفا کنیم

۷۳
غزل: ۴۵۶
استقبال: درک محضر

۷۶
غزل: ۴۵۷
استقبال: جنگ با باطل

۷۹
غزل: ۴۵۸
استقبال: جهان و زمان

۳۵
غزل: ۴۴۵
استقبال: خودش را

۳۹
غزل: ۴۴۶
استقبال: عشق و دام

۴۲
غزل: ۴۴۷
استقبال: در به در

۴۶
غزل: ۴۴۸
استقبال: بلاهای عاشق

۵۰
غزل: ۴۴۹
استقبال: فتوای پیر

۵۴
غزل: ۴۵۰
استقبال: خرافات

۵۸
غزل: ۴۵۱
استقبال: این خانه



پیش‌گفتار

دنیا برای محبی زندانی است که به غربت سخت دیوارهای بیگانگی
آن گرفتار است و ناسوت، آغوش وی را از معشوق او دور داشته
است. محبی آرزوی وصل را تا دم مرگ با خود دارد؛ آن هم نه با
دیده‌ای حقی، بلکه خودبینی و شرک خفی، او را به این رؤیای
راحت‌طلبانه کشانده است:

خرم آن روز کمز این منزل ویران بروم

راحت جان طلیم وز پی جانان بروم

محبوبی که وصل مدام دارد، به حکم پروردگار خویش به تدبیر
ناسوتی مشغول است؛ اما آن‌گاه که حکم رحیل خونین به او دهند،
وی با گریه‌ی شوق، بوسه بر بند دار و حنجره بر تیزی خنجر می‌آورد
و دلبر را تنگ در آغوش عشق می‌گیرد و جانان، جان جانان و محبوب
خویش را از ناسوت به مقام بی‌نشانی می‌کشاند:

خرم آن‌روز که با دیده‌ی گریان بروم

دلبرم را طلیم، وز پی جانان بروم

محبی سلوک خود را با انرژی زحمت، ریاضت و غربت پیش می‌برد. غربت، کم‌ترین بلایی است که محبی باید داشته باشد. محبان تاکنون چنین بوده است که استادی قوی در ولایت و توحید نداشته‌اند. سرآمد محبان که ابن عربی است و حافظ شاگرد مدرسه‌ی وی و یکی از اقمار منظومه‌ی او دانسته می‌شود، خود در باب ولایت محبوی راجل است و اینان حتی در معرفت که تخصص و حرفه‌ی آنان دانسته می‌شود، به سبب توفیق نیافتن بر درک محضر استادی محبوی، به غربت مبتلا می‌باشند و عوارض عصر غیبت، دامن آنان را گرفته است. این غریبان ناسوت و ضعیفان در عوالم برتر، از معنویت جرعه‌ای به یقطه نوشیده و دستی از دور بر آتش داشته و تنها عطری دل‌انگیز از شمیم آن را یافته‌اند و چنین در بلای غربت، شیدایی می‌کنند و غزل تر به تعشُّق می‌سرایند:

گرچه دامنم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم
غربت حقیقی و جان‌سوز، وصف محبوبان است. آنان علم اولین و آخرین و معرفت غرایب و نسخه‌ی درمان هر دردی را در سینه‌ی اطلاقی خود دارند و نیز همت آنان تمکنی بسیط دارد و مشیت حق با آنان است؛ اما نه تنها کسی از آن آگاه نمی‌شود، بلکه مردمان این خزانه‌داران علم الهی را افرادی معمولی‌تر از افراد عادی می‌پندارند، بلکه مغضوبان آنتی‌تر با فریب توده‌ها، به آنان سنگ کفر و دشمنی

تفسیق وارد می‌آورند و بند زندان و دار سرخ آنان را رقم می‌زنند. البته محبوی در اوج غربت خویش و اسارت در دست کفتار نوپدید و گرگ قساوت و ویروس بی‌پروا و نطفه‌ی تلبیس ابلیس و در ظلمات جور بند لجاجتِ سرسختِ استکبارِ ستیزه‌جو نیز سرمستی، نشاط و خرمی خود را دارد و به معشوق پیوسته است و چرخ و چین مستانه‌ی او را تا بالای دار همراه می‌شود:

گرچه در شامم و با غربت خود همراهم

همتش را طلبم، مست و خرامان بروم

محبی شیدایی و شوریدگی دارد و این اشتیاق، صبر را از کف او می‌گیرد و وی را بی‌تاب می‌سازد. مشتاقی و شیفتگی، چه بسیار می‌شود که هم وفق نفس را از او می‌گیرد و هم او را به تجربه‌ی راه‌های متفاوتی می‌کشاند و او را از یکه‌شناسی به بی‌وفایی و کثرت می‌کشاند و همه را نیز با خیالی خام، هواداری و ولایت‌پذیری می‌پندارد و این همه به سبب محروم بودن از استادی کارآزموده و محبوی است:

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

آفت سلوک، کثرت و پرسه‌زنی در هرجایی است که خود آشفته‌گی، تشویش و حیرانی می‌آورد. در سلوک، یکه‌شناسی ارادت می‌آورد و ارادت، انرژی لازم برای ارادی کردن سلوک را تولید می‌کند. محبوی

از صبح ازل تا شام ابد، تنها در وحدت یار مستغرق است و غم او دارد و با همین یک‌شناسی، به دریای بلاهای جلال زلف غرق می‌شود و در بی‌تعیین بی‌نشانی غیبت می‌کند:

کثرت دل شده خود عامل حیرانی دل

با غم دل به بر زلف پریشان بروم
محبی، خودبینی دارد و این خودخواهی به او خوف، پروا و وحشت می‌دهد. محبی در وهم و خیال گرفتار است و کمال عقلانیت و سیر دل را ندارد. او پیوسته امنیت، سکونت، آرامش و راحتی خود را به گونه‌ای وهمی می‌طلبد و از این شاخه به آن شاخه و از این ستون به آن ستون و از این شهر به آن شهر پناه می‌برد؛ اما هر جا برود آرام و قرار نمی‌گیرد:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
محبوبی آرامش و امنیت را در محبت، صفا، عشق و قرب الهی می‌داند که به هیچ وجه تبدیل نمی‌پذیرد و تنها پناه اوست که برای همیشه پایدار است؛ پناهی که روندگان آن، همواره اندک و غریب بوده‌اند و شریعه و آبشخوری است که هر از چند سده‌ای، تنها یکی را راه می‌دهند؛ چنان‌چه عصر غیبت، دوره‌ای است که تاکنون کسی به گونه‌ی محبوبی راه نبرده است به دوست و این مسیر، بیابان حیرانی شده است که دیگر اثری از کسی در آن پیدا نیست:

گو سکندر که بود، مرده؛ بتر از آن شد

در برش زار و غریبانه و حیران بروم
محبی، سلوکی پرزحمت و آکنده از ریاضت و سختی در فضایی تاریک و مبهم و همراه با خون دل و سرشک دیده دارد؛ آن هم نه برای بر شدن به اوج و بلندای عوالم ربوبی، بلکه سیر وی ارضی است و سلوک او از این‌که فردی مؤمن و شایسته و مشتاق به خوبی‌ها و اولیای الهی باشد، فراتر نمی‌رود و نهایت هنر او رام کردن نفس و مهار آن می‌باشد، اما نفس رام، مرکب حرکت می‌باشد نه خود حرکت. محبی، توانایی بر چنان بر شدنی ندارد که بتواند به عالم آزاد و بی‌نشان گام بگذارد. اهل معرفت و حقیقت، «وارد بعد وارد» ظهور می‌یابند و این میدان، پر از ادعاهای واهی و وهم‌آلود یا شیادی و شارلاتانی است:

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت

با دل دردکش و دیده‌ی گریان بروم
محبوبی از حب پروردگار به خود انرژی می‌گیرد. محبوبی که سنگینی حب هستی و خدای عشق را با خود دارد، چنان تمکن و وقاری در تحمل این حب دارد که سبک‌باری و آرامش او به وی هیبتی سلیمانی بخشیده است:

چشم بیمار من و نرگس مست محبوب

راحتم کرده ز دنیا، چو سلیمان بروم

محبی، راحتی خویش را پی جوست و در بستر ماسه‌ای مصرع به مصرع غزلی که می‌پردازد، گام‌هایی از این خودبینی دیده می‌شود. محبی بار سنگین معارف و حقایق محبوبی و سوز و ساز معنوی عشق چیره بر عوالم ربوبی را ندارد و در قیاس با وی زیستی عافیتی دارد؛ اما او در مشتاقی خود نیز شوریدگی خویش و غصه‌ی شادانی خود دارد:

نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی

تا در می‌کده شادان و غزل‌خوان بروم
محبوبی، غم خلق و اندوه آلام پدیده‌ها دارد. او حال زندان و احساس زندانیان و درد اعدام را خوب می‌شناسد. او در ستم‌ستیزی مقاوم است و این پایداری مدام را از عنایت پیوسته و بی‌زوال خدای خویش دارد؛ وگرنه او نیز استقامت می‌نهاد و از ارباب هار و سگ‌صفت ستم - که حتی به صاحب خود پارس بیداد به لجاجت می‌آورند - به بیابان غربت پناه می‌برد. مقاومت محبوبی، امری موهبتی الهی و خلل‌ناپذیر قدسی است:

گر نباشی به کنارم همه حال و هرجا

بهر دوری ز سگان، سوی بیابان بروم
محبی مسیر ناهموار و دره‌های هولناک سلوک را اشراف ندارد و می‌پندارد سلوک مسیر سبک‌باری است که بتوان هم‌چون ذره بر بال نسیم سوار شد و در آرامشی روشن به اشتیاق چشمه‌ی خورشید در

چرخ و چینی موزون و خلل‌ناپذیر بر شتافت؛ در حالی که سلوک پر از مانع و چالش است و تندبادهای هولناک نفس مغرور و سونامی‌های ستم‌ورزان مستکبر، هر ذره‌ای را شکن در شکن می‌سازند و او را به تیه گمراهی و وادی حیرانی و ظلمات دیجور غیبت می‌کشاند و با بی‌خبری، به اسارت مدعیان مالکیت دنیا، کارتل‌های پول (صاحبان زر) و شهریاران جور قدرت (ارباب زور) و کانون‌های نیرنگ (خدایان تزویر) و سالوسیان شریعت‌معاش (دین‌فروشان تعزیه‌گر زهد و زاری) می‌کشاند و طوق بردگی همانان را - که صاحب ناسوت هستند و سیاست آن را رقم می‌زنند - بر گردنش می‌نهند و وی ناآگاهانه ذره‌صفی رقصان و شاد و خرسند از واژه‌های جعلی، به تله‌های مرگ و نابودی آنان فرو می‌آید و جاهلانه نیز به آن فخر سازد:

به هواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان

تا به سرمزل خورشید درخشان بروم
محبوبی اگر آدم و عالم را از دست بدهد، ذکر وی ﴿حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ﴾^۱ است که مقام ذات الهی و پشتیبانی او را اشاره دارد. قرآن کریم هنگامه‌ی غربت محبوبان با اعراض مردمان را چنین تسلی می‌دهد: ﴿فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ﴾. محبوبی در ناسوت، اسیر گرگ درنده‌ای مغضوبی و

روباه مکر و حيله و فتنه و آشوب با موج‌سواری از گرده‌ی توده‌های ساده‌باور، ضعیف، جاهل و عقب‌مانده با سلاح زر، زور، تزویر و زاری می‌شود. مغضوبی در هجوم بر محبوبی از هیچ نیرنگ و نامردی فرو نمی‌گذارد و سیر سرخ محبوبی را به قتل و شهادت منجر می‌سازد. مغضوبان، ملعونان هدایت‌ناپذیری هستند که شمار آنان از ابتدای آفرینش تا دامنه‌ی قیامت، همان یکصد نفری است که در اشاره به آنان، یکصد لعن در زیارت عاشورا آمده است:

گر ز چنگال چنین گرگ درنده بَرهم

تا قیامت دَوَم و مست و غزل‌خوان بروم
محبی استعداد اقتدار و قوَت جمعیت انسانی خویش را نمی‌شناسد و مدام از این و آن چاره‌جویی دارد. گرفتاری و بلا برای سالک محبی لازم است و تازیانه‌ی عشق الهی است. تازیانه‌ی محبت، برای سالک درد و رنج دارد، اما رفته‌رفته کثرت را از دل او می‌گیرد و او را کشان‌کشان به کارهای لازم برای بر شدن و سبک‌بار گردیدن می‌کشاند. سلوک بدون این تازیانه‌ی درد و بلا، راه به جایی نمی‌برد و با عافیت و رفع گرفتاری، سازگار نیست. ساربان اگر از محبوبان باشد، در کنار دردهای طبیعی که رزق سالک می‌باشد، دردهایی جعلی و ساختگی نیز به وی تزریق خواهد کرد تا با درد این شلاق، بیش‌تر پیش رود:

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست

ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم
خداوند، عاشق محبوبی خویش است و او را بر اقتدار و قدرت موهبتی جلوه داده است. محبوبی، بدون عنایت و مشیت حق نمی‌جنبد و عاشقانه بر حکم اوست و به میل او جنبش دارد. محبوبی در یک‌دانه و برگزیده‌ی خداست که البته در ناسوت به عشق و رضا بلاکشی دارد و به عشق پدیده‌ها به ستیز با ستمگران مغضوبی می‌رود که لباس دین می‌پوشند و به دروغ مدعی ولایت می‌شوند و در این چهره بر بندگان خدا ظلم می‌آورند. محبوبی غیرت معشوق خویش دارد و کنار آمدن با چنین مغضوبی مدعی و پرروی روزگار را کفر عظیم به پروردگار می‌شمرد و چنان مقاوم و نستوه در برابر او می‌ایستد تا چهره‌ی تزویر او را برای همگان روشن سازد و نیز او را در کوره‌ی ولایت خویش چنان به کش و قوس ماجراهای متفاوت می‌کشاند تا در نهایت، این چهره‌ی ضلالت و گمراهی و دشمن بزرگ خدا و معاند با اولیای الهی و هار در دریدن مردمان و بی‌پروا در نسبت دادن خود به شریعت و ولایت، با مرگی ننگین و ذلت‌بار، «مقتول رسوا» به تابوت جهنم درآید؛ چنان‌که در جای دیگر گفته‌ایم:

بیا تا در بر دوران بنایی دیگر اندازیم

صفا و عشق و پاکی را به دل از نو دراندازیم

به همت در بر شیطان و هر خصمی به پا خیزیم
 هر آن ظلم و پلیدی را به هر نقطه براندازیم
 دهیم پایان به هر زشتی و هر ظلمی و هر سالوس
 صفا و خوبی و رونق به آهنگ سر اندازیم
 بگیرند دست یکدیگر به دامن، چرخ و چین سازند
 همه‌ی اهل دنیا خوش نظر بر منظر اندازیم
 فرح‌افزای هم باشیم، بدی‌ها را رها سازیم
 نگیریم بر کسی حرفی، به دور هر داور اندازیم
 به مانند بهشت حق رها سازیم گریبان را
 دهیم عصمت به دل‌ها و صفا در کوثر اندازیم
 صفا و عشرت و عشق جمال یک‌دگر گردیم
 به نور دیده‌ی حوری شکر در می‌جمر اندازیم
 مکن دیگر تو بدگویی ز شیراز و ز هر شهری
 به هر ملکی روی آن‌جا صفایی بهتر اندازیم
 محبت پیشه سازیم و صفا هدیه کنیم بر هم
 جفا و جور و بدگویی ز فکر و از سر اندازیم
 چه خوش گردد جهان تازه به نزد دلبر باقی
 مسلمانی همین باشد نه آن‌که اخگر اندازیم
 مسلمانی بود سلم و صفا و مرحمت جانا
 نشد حقد و ستم‌سازی، صفا بر خاور اندازیم
 نکو این نی خیالی و میسر می‌شود روزی
 تو هم در دل بیا حق را به فکر و باور اندازیم

این ماجراهای ژرف، باطل بودن شغال نوپدید مغضوبی را به رسوایی
 می‌کشاند و حقانیت ناب محبوبی و عشق و پاکی و صفا و برادری و
 مهربانی را میهمان دل‌های همگان می‌گرداند و چهره‌ی محبوبی را که
 آماج تیرهای مسموم دستگاه تزویر مغضوبی به تکفیر و تفسیق
 کشانده‌اند، راهنمای روشنای خلق برای صلح، شیرینی و
 محبت‌پیشگی می‌سازد:

من به دست سگ هاری شده‌ام زندانی
 عاشق حَقِّم و هم‌چون دُرِ رخشان بروم
 این‌که محبی از دستاویزی به «غیر» جدایی ندارد و به شکوه
 شهریاران، شکوه و شکایت برای جلب حمایت می‌برد، گویی راه و
 رسم جدایی‌ناپذیر محبی است که آکنده از خوف است و به ذلت
 همراهی با صاحبان ستم، خودفروشی و تملق می‌کند:
 و ر چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
 هـمـره کـو کبـه‌ی آصف دوران بروم

محبوبی بر دل ذات حق تعالی و در آغوش مهر او جا دارد و از چیزی
 شکایتی ندارد و به هر سوزی، ساز و رضاست و تنها با حق و به حق و
 برای حق از صبح ازل تا شام ابد است. او در گذرگاه ناسوت، رصدی
 سرکوبگر برای ظالمان دارد، تا چه رسد به آن‌که تملق اربابان ستم را
 در موردی داشته باشد. او چهره‌های انحراف، خودخواهی، ظلم،
 پریشانی و تباهی را به علم موهبتی خویش می‌شناسد و در جایی



همراه آنان نمی‌شود و با رسوا ساختن آنان و گرفتن انتقامی کوبنده،
حکم خدای خویش و پیمان او را به اکمال و اتمام می‌رساند و مستانه
به ملاقات پروردگار می‌رود:

نازپرورده‌ی آن یار دلآرا هستم
تا برش نازکنان راحت و آسان بروم
من به سرمنزل مقصود رسیدم از پیش
همرهم بوده خود او بی در و دربان بروم
شد نکو راهی آن حضرت بس نورانی
زنده و تازه‌ام و بی همه پنهان بروم

خواج
۴۴۱

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که می‌گویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

نکو

جانان مست

جان به پنهان است و جانان نیز هم
بوده جانان مست و این جان نیز هم
دلبرم مست و منم مستانه‌ای
او که دارد این و هم آن نیز هم

خواجہ

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده می‌گویم، ولی
گفته خواهد شد به دستان نیز هم
یاد باد آن کاو به قصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

نکو

گشته خلقش یک تجلی، یک ظهور
شد رخاش پیدا و پنهان نیز هم
سر حق بی‌پرده است و ره تمام
دل بداند تا به دستان نیز هم
دل شکسته باد آن‌کس کاو شکست
عهد را یکسر چو پیمان نیز هم

قرب و بلا



خواجہ

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
و آن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

نکو

نرگش برد از دل و دینم هوا
دل غمین و جان پریشان نیز هم
مفتی و یرغو^۱ و سلطان ظالم‌اند
زاهد و صوفی دوران نیز هم
اعتماد رفسته از دور فلک
از ملک تا چرخ گردان نیز هم
وصل و هجر دل برفته از میان
وصل یارم بوده هجران نیز هم

قرب و بلا



۱. قانون. به زبان مغولی.

خواجہ

چون سر آمد دولتِ شب‌های وصل

بگذرد ایامِ هجران نیز ہم

محتسب داند کہ حافظِ می خورد

و آصف ملک سلیمان نیز ہم

نکو

محتسب، آصف کہ باشد ای رفیق؟

محتسب رفته سلیمان نیز ہم

شاهد شیدایی این دل شد او

شد نکو چون او به دوران نیز ہم



خواجہ

۴۴۲

ما سرخوشان مستِ دل از دستِ داده‌ایم

همراز عشق و ہم نفسِ جامِ باده‌ایم

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

نکو

قرب و بلا

ما سرخوشان ساده، فلک را نهاده‌ایم

همراز عشق و صفا، کی چو باده‌ایم؟

بر ما ستم زده غوغای پر ز دود

لیکن چه خوش ره عشقش گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه‌ی ما گر ملول شد

گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود، مددی ای دلیل راه

انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

نکو

هردم به درد و بلا بوده‌ام به راه

از بهر قرب و بلایت بزاده‌ایم

سوز و غم و لب لعلش به دل نشست

لیکن بدان که به پات ایستاده‌ایم

ظلم و ستم شده انگیزه‌ای پلید

ما این‌چنین به ره دوست اوفتاده‌ایم

بشکسته‌ام سپر ظلم و کج‌روی

دل را چه خوش به لب دوست داده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار

این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

نکو

هرگز ندیده‌ام به دلم جز رخ نگار

افتاده‌دل منم و دیده‌ساده‌ایم

باشد نکو غزل عشق و زندگی

ما خود رباب عشق و شرابیم و باده‌ایم



خواجہ
۴۴۳

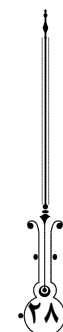
عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

نکو

چرخ فریبکار

ما بر تو دلربا همه دم رو نهاده‌ایم
دنیا و نعمتش همه یک‌سو نهاده‌ایم
از تو گرفته جان و به تو باز می‌دهیم
بر آن دو مرمین گل هندو نهاده‌ایم

قرب و بلا



خواجہ

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
در گوشه‌ی امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی‌ناز نرگش سر سودایی از ملال
هم‌چون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

نکو

از تخت و عافیت بگریختم در جهان
آن لعل لب به رخ و رو نهاده‌ایم
دادم ارادت دل را به راه تو
هوش و حواس دل به دو ابرو نهاده‌ایم
هردم سر ارادت ما را تو دیده‌ای
جان برکفیم و سر به دو زانو نهاده‌ایم

قرب و بلا



خواجہ

عمری گذشت و ما به امید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشه‌ی ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن سرگیسو نهاده‌ایم

نکو

گر دل بگیرد عشق ز غوغای عاشقی
ما دل به راه آن خم ابرو نهاده‌ایم
آرام قلب و راحت جانم برفته است
این ماجرا به عہدہ‌ی گیسو نهاده‌ایم
باشد نکو رهیدہ ز چرخ فریبکار
یکسر ہمہ بہ چہرہ‌ی دلجو نہادہ‌ایم



خواجہ

نہادہ‌ایم بار جہان بر دل ضعیف
این کار و بار بستہ بہ یک سو نہادہ‌ایم
تا سحر چشم یار چہ بازی کند، کہ باز
بنیاد بر کرشمہ‌ی جادو نہادہ‌ایم
طاق و رواق مدرسہ و قیل و قال فضل
در راہ جام و ساقی مہرو نہادہ‌ایم

نکو

دل رفته از سر جَذَبَاتِ خوشِ جہان
ہستی بہ سر نہادہ و بر مو نہادہ‌ایم
سحر سحر بہ سینہ‌ی نفس و دم من است
زین رو جمال یار، چو جادو نہادہ‌ایم
شد مدرسہ بُروزِ معارف، محل عشق
با این سہ، رخ بہ رخ او نہادہ‌ایم



خواجہ

سبزہی خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلبکاری این مهرگیاہ آمدہایم

با چنین گنج کہ شد خازن او روح امین

به گدایی به در خانہی شاہ آمدہایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

کہ در این بحر کرم غرق گناہ آمدہایم

آبرو می رود ای ابر خطاپوش بیار

کہ به دیوان عمل نامہ سیاہ آمدہایم

نکلو

خط سبزش بزده باغ و بهشت از دل ما
گر نیاید مددی، وہ چه تباه آمدہایم

گنج و خازن به تو دارد کہ فقیری پیدا
ما به نفرت همه از نکبت شاہ آمدہایم

کشتی مرحمتش گشته به عمق دریا
سر و پا رفته ز دست و به گناہ آمدہایم

آبرو چیست پدر؟: شرک و ریا و سالوس
حق نگر باش، مگو نامہ سیاہ آمدہایم

قرب و بلا



خواجہ

۴۴۴

ما بدین در نہ پی حشمت و جاہ آمدہایم

از بد حادثہ این جا به پناہ آمدہایم

رہرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم

تا به اقلیم وجود این ہمہ راہ آمدہایم

نکلو

تہ چاہ

نبود میل به حشمت کہ به چاہ آمدہایم

از تہ چاہ پی حشمت و جاہ آمدہایم

نہ عدم بودہ، نہ ماییم کہ می پیماییم

ما به درگاہ کمالش به پناہ آمدہایم

قرب و بلا



خواج

حافظ این خرّقه‌ی پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتشی آه آمده‌ایم

نکو

سالک! این خرّقه بسوزان و به آتش انداز
ما به سوز جگر و آتش و آه آمده‌ایم
ستم و فتنه و سالوس عجین شد با هم
ما بدین‌جا ز پی لطف نگاه آمده‌ایم
مردم ساده برفتند همه در بر تیغ
سهمشان فاتحه شد، ما به گواه آمده‌ایم
شده پیرایه‌ی امروز همین دیر خراب
مرگ محرومی تو شد که به راه آمده‌ایم
شد نکو واصلِ درمانده در این مخروبه
نصرت حق طلبم، کوه، نه کاه آمده‌ایم



قرب و بلا



۳۴

خواج

۴۴۵

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر
به گدایی ز در میکه زادی طلبیم

نکو

خودش را

از بر یار نظرکرده نهاده‌ی طلبیم
بهر آن دلبر دلبرده مرادی طلبیم
تو گدایی و سراسر ز گدایی گویی
دل، خودش را طلبد، نی که به زادی طلبیم

قرب و بلا



۳۵

خواجہ

اشک آلودہی ما گرچہ روان است، ولی
به رسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه‌ی خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

قرب و بلا



۳۶

خواجہ

عشوہ‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب گفت فؤادی طلبیم
تا بود نسخه‌ی عطری دل سودازده را
از خط غالیہ‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
به امید غم تو خاطر شادی طلبیم

نکو

برده جان و دل من آن دو لب شیرین‌ات
دل از آن لعل لب توست فؤادی طلبیم
بر جداییش بریزم همه اشک امید
وصل او بوده مرا، خط عبادی طلبیم
دل ز نقش رخ تو دیده همه عالم را
شد سفیدی چو عیان، نقش سوادی طلبیم
شادی و غم به دلم بوده چو معجون ازل
هرچه از تو برسد، آن‌چه که دادی طلبیم

قرب و بلا



۳۷

خواجہ

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ؟
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

نکو

دل رھیده ز سر ملک و مکان ملکوت
تنگ و ضیقی ز تو شد، کی که گشادی طلبیم؟
عاشقم بر تو، نه بر دولت و دارایی تو
گر تو گویی بطلب، سنگ و جمادی طلبیم
خون من ریز و بزن دایره‌ی قهر و عذاب
من همان را طلبم، گو که عنادی طلبیم
عاشقم، مست و خرابم تو شدی سودایم
خوش بود آن که نکو چهره‌ی شادی طلبیم



خواجہ

۴۴۶

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکو

عشق و دام

کی ز کس ما قصد یاری داشتیم؟
ما درستی‌ها همه پنداشتیم
از خدا هم من خدا می‌خواستم
هرچه دارد، بر خودش بگذاشتیم
دوستی، بذری ندارد جان من!
ما به جایش حق پرستی کاشتیم

خواجہ

گفت وگو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوہی چشمت فریبِ جنگ داشت

ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید

جانب حرمت فرو نگذاشتیم

نکو

گفت وگو بیپہودہ شد، درویش کیست؟

بودہ خودخواہی و، حق انگاشتیم

حق بہ دل دارد بسی عشق و صفا

بذر حق از جان و دل برداشتیم

بودہ در جان و دلم او بس درست

حق بہ جانم جملگی بگماشتیم

قرب و بلا



خواجہ

گلبن حُسنَت ز خود شد دل فریب

ما دم ہمت بر او بگماشتیم

چون نہادی دل بہ مہر دیگران

ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بہ ما دل حافظا

ما مُحصل بر کسی نگماشتیم

نکو

حق مرا بودہ است عشق بادوام

چہرہ اش بر جان و دل افراشتیم

بی محصل بودہ ام عاشق، رفیق!

کی نکو دل بر کسی انباشتیم؟



قرب و بلا



خواجہ

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی، پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت و به زینم نمی‌باشد
جزای آن‌که با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

نکلو

من از آن دلبر مستم نمی‌گویم چه‌ها دیدم
بلایی در بلا بود و بر آن هم مرحبا گفتیم
هر آن جام بلایی را که یارم داد، نوشیدم
به دریای بلای او نه چونی و چرا گفتیم
دلَم را پاره‌پاره کن، سر و جانم فدای تو
بیا کن امتحانم تو، نه حرفی از خطا گفتیم

قرب و بلا



خواجہ

۴۴۷

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه، سخن این بود و ما گفتیم

نکلو

در به در

دو عالم را رها کردیم و جان خود صلا گفتیم
از آن دو نرگس مستت صفا را هم بلا گفتیم
برفتم از بر هر دو، ندیدم خیر و خوبی را
همه سالوس و اطفار است و بر آن‌ها دعا گفتیم

قرب و بلا



خواجہ

تو آتش گشتی ای حافظ، ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

نکو

منم آتش، منم دریا، خورم زهر و کنم غوغا
بیا بر من بزن تیغت، که آن را هم ثنا گفتیم
بزن تیغم، نمی میرم، حیات تو بود در دل
نما این گور و آن گورم، نوای «ای خدا» گفتیم
چه می بینی ز من تو دلبر مست اهورایی
به عهد تو نشستیم و نوای «یا رضا» گفتیم
چه گویی خجلت و بهتان، پشیمانی و چین چه بود
نباید این سخن ها، ما نوای دلبرا گفتیم
کجا تو آتشی سالک؟! نگو که آتشم نگرفت!
ولی در فعل و گفتارم بلا را با صبا گفتیم

دلم آتش گرفته باز هم آتش بزن بر آن
که آتش خانه ی حقم همه را با بلا گفتیم
نمودی دربه در ما را، شدم فارغ ز هر معنا
به مانند نکو ما هم «بلی» را بی صدا گفتیم



خواجہ

۴۴۸

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد

تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

نکو

بلاهای عاشق

ما هستی خود بر سر جانانه نهادیم

دنیای دنی در بر بیگانه نهادیم

غم نی به دل عاشق دیوانه‌ی سرمست

عاشق شده و پای به میخانه نهادیم

عشق است و بلا در دل عاشق، نه غم و رنج

زین‌روست که ما خانه به ویرانه نهادیم

قرب و بلا



۴۴۹

خواجہ

در خرقه‌ی صد عاقل زاهد زند آتش

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد به ما دست

از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

نکو

از زاهد و صوفی بگذر، وز سر خرقه

دل کندم از این‌ها، دل دیوانه نهادیم

من مست همه عالم و بتهای جهانم

از بهر بستم پای در این خانه نهادیم

زاهد به کجا، بوسه کجا، سالک ساده؟!

زد خنده و گفتا به برش دانه نهادیم

قرب و بلا



۴۴۷

خواجہ

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یک‌دانه نهادیم

المنّة لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که خردپرور و فرزانه نهادیم

در خرّقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیادش از این شیوهی رندانه نهادیم

نکو

سرگشته کجا بود همه سیر ضیافت
راحت منگر، دیده به دُرْدانه نهادیم
نسبت نده بی‌دینی و دل را به خلاق
هر ذره به ره چهره‌ی فرزانه نهادیم
خرقه همه خدعه است و نداده است صفایی
آلوده بود آن‌چه که رندانه نهادیم

قرب و بلا



خواجہ

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

نکو

از شاه و گدا نفرتم آید، مکن‌اش یاد
ما دشمنی قلب به شاهانه نهادیم
جز حق همه گشتند گرفتار خرافات
گفتار نکو جمله به افسانه نهادیم



قرب و بلا



خواجہ

۴۴۹

فتویٰ پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که حرام است می آن را که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلِ ریایی، چه کنم؟
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

نکو

فتوای پیر

فتوا چه به پیر است؟ چه قولی است قدیم؟
یار است خوش و خوب و دل‌انگیز و ندیم
پاره کن، چاک بده، بگذر از این دلِ ریّا
که عذاب است، عذاب است، عذابی است الیم

خواجہ

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سال‌ها ز آن شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گِلَم رقص‌کنان عظمِ رمیم

نکو

نیک بنگر به گل پاک گلستان وجود
بوده این دل به کنارش ز ازل، پاک‌مقیم
دگر حق، متن و کنار است کلام ما را
نه کنون است چنین، عهد من و اوست قدیم
حرف بی‌هوده زیاد است، بها مگذارش
هرچه باشد به جهان، هست همان عظمِ رمیم

خواجہ

فکر بہبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود بہ ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز کہ با خود ببری
کہ نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنہ آدم نبرد صرفہ ز شیطان رجیم

نکو

عزت حق شدہ خود گوهر یکتای وجود
گر شدی وحی، نشد چارہ مداوای حکیم
ای پدر! آن چہ بہ کار تو بیاید، ابد است
ورنہ دنیا ہمہ کید است و دغل، با زر و سیم
جز بہ لطف مدد حق، نبرد رہ آدم
چون کہ نفس است بہ دل، ہمہرہ شیطان رجیم

قرب و بلا



۵۲

خواجہ

غنچہ گو تنگدل از کار فرو بستہ مباش
کز دم صبح، مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بہ صد امید گرفت اول دل
ظاہرا عہد فراموش نکند خلق کریم
حافظ ار سیم و زرت نیست، چہ شد، شاکر باش!
چہ بہ از دولت لطف سخن و طبع سلیم

نکو

غنچہ عشق است و لبش شاہد یکتایی اوست
کہ ز انفاس خوش یار، وزیدہ است نسیم
دلبرم هست بہین رایحہی این هستی
ز لب غنچہ شدہ در دو جہان خلق کریم
از زر شاہ و گدایی و طمع می گویی
این طمع ہا دل و جانت بنمودہ است عقیم
لطف «حق» چیست بہ پیش تو بہ جز سیم و زر
شد سلامت بہ دل و پاکی دل طبع سلیم
شد نکو از سر لطفش پر از عشق و امید
غرق احسان گندم یار بہ الطاف عمیم



قرب و بلا



۵۳

خواج

۴۵۰

خیز تا خرّقه‌ی صوفی به خرابات بریم

دفتر زرق به بازارِ خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ و سنجی به در پیر مناجات بریم

نکو

خرافات

همه‌ی آن سه که گفتی به خرافات بریم

دفتر زرق به بازار سیاست بریم

نبود پیر مناجات به چنگی محتاج

نبود جام صبوح که به حاجات بریم

خواج

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد

از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش

گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

نکو

نبود خار به ره، هست مکافات از خود

این بدی‌هاست به انبار مکافات بریم

شده پشمینه‌ی آلوده ریا و سالوس

سادگی هست کز آن نام کرامات بریم

عمر انسان شده طی، بی‌خبر است و غافل

غیر دوزخ چه از این حاصل اوقات بریم

خواجہ

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق شطّاحی و سجاده‌ی طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی آرنی گوی به میقات بریم
فتنه می‌بارد از این طاق مُقَرَّس، برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

نکو

جان انسان شده در یوزگی عمر تباه
دلق و سجاده‌ی بیهوده به طامات بریم
عهد و وادی چه بود گو، «آرنی» دیگر چیست؟
کو چو موسی رجلی تا که به میقات بریم؟
فتنه می‌بارد از این دور مدوّر جانا
تا ز بی‌فکری انسان ره آفات بریم

قرب و بلا



خواجہ

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم، مگر پی به مهمّات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم
حافظ، آب رخ خود بر در هر سقله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نکو

در بیابان طلب گمره و درمانده بسی است
گر عنایت بکند، ره به مهمّات بریم
مست عشقم، چه کنم باده‌ی پنهانی را
از سر ظلم و ستم ره به جنایات بریم
سالک غرق طمع هست در این ره بسیار
چون نکو بی‌طمع آمد، به که حاجات بریم؟

قرب و بلا



خواجہ

تا کی به کام دل ز لب لعل او رسیم
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان، که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
ز آن پیش‌تر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

نکلو

گر شد فراهم، عشق و صفا خوش بود همین
لعلش به لب گرفته و یاقوت احمریم
دل از ازل به عمر ابد گشته غرق عشق
جز راه روشن معشوق نسپریم
واعظ که باشد و مفتی دگر که بود؟
در کوی شاد عشق، به فردوس بنگریم
عمرم همه به عشق و محبت شده رهین
وز این سرا همه با درد بگذریم

قرب و بلا



خواجہ

۴۵۱

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن دریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبُود، به که می خوریم

نکلو

این خانه

ما راحت از بر این خانه بگذریم
دور از نیاز و طمع ما از آن دریم
دنیا چه بوده که در بند آن شویم؟
ما عاقلیم و غم آن نمی‌خوریم

قرب و بلا



خواجہ

چون صوفیان به حالت رقصند در سماع

ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه‌ی تو خاک زمین قدر لعل یافت

بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ، چو ره به کنگره‌ی کاخ وصل نیست

با خاکِ آستانه‌ی آن در به سر بریم

نکو

صوفی و شعبده‌اش ره‌زن ره است

رقص و سماع و پاکی و تقوا برآوریم

خاک زمین ز لعل لب‌ت گشته لاله‌گون

جانا به عشق تو ز افلاک برتریم

سالک! همه وصول جهان، وصل نقش توست

ما در حریم ذاتِ صفایش به سر بریم

دیگر نکو مگو تو ز وصل نگار خویش

نعره کشیده به عرش و هم افسریم



خواجہ

۴۵۲

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

نکو

مسلمانی

بیا تا در بر دوران بنایی دیگر اندازیم

صفا و عشق و پاکی را به دل از نو دراندازیم

به همت در بر شیطان و هر خصمی به‌پا خیزیم

هر آن ظلم و پلیدی را به هر نقطه براندازیم

خواجہ

چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب، سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌بافت
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

نکو

دهیم پایان به هر زشتی و هر ظلمی و هر سالوس
صفا و خوبی و رونق به آهنگ سر اندازیم
گرفته دست یک‌دیگر به دامن، چرخ و چین سازند
تمام اهل دنیا خوش نظر بر منظر اندازیم
فرح‌افزای هم باشیم، بدی‌ها را رها سازیم
نگیریم بر کسی حرفی، به‌دور داور اندازیم
به مانند بهشت حق رها سازیم گریبان را
دهیم عصمت به دل‌ها و صفا در کوثر اندازیم

قرب و بلا



خواجہ

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

نکو

صفا و عشرت و عشق جمال یک‌دگر گردیم
به نور دیدہ‌ی حوری شکر در مجمر اندازیم
مکن دیگر تو بدگویی ز شیراز و ز هر شهری
به هر ملکی روی آن‌جا صفایی بهتر اندازیم
محبت پیشه سازیم و صفا هدیه کنیم بر هم
جفا و جور و بدگویی ز فکر و از سر اندازیم
چه خوش گردد جهان تازه به نزد دلبر باقی
مسلمانی همین باشد نه آن‌که اخگر اندازیم
مسلمانی بود سلم و صفا و مرحمت جانا
نشد حقد و ستم‌سازی، صفا بر خاور اندازیم
نکو! این نی خیالی و میسر می‌شود روزی
تو هم در دل بیا حق را به فکر و باور اندازیم



قرب و بلا



خواجہ

سرّ قضا کہ در تُتَقُّ غیب منزوی است

مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم

بیرون جہیم سرخوش و از بزم مدعی

غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد

روزی کہ رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوہ‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو

گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

نکلو

سرّ قضا و چرخ قدر را رها کنیم

بر خیر و خوبی دوران خبر کشیم

تا فرصت است قدر جهان را تو خوش ببین

خوش بگذریم و به چہرہ اثر کشیم

دل بوده در بر یارم چہ باصفا

رویم سفید و سرخ و چو زیور به زر کشیم

قرب و بلا



۶۵

خواجہ

۴۵۳

صوفی بیا کہ خرقہ سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجہ می نہیم

دلّی ریا بہ آب خرابات برکشیم

نکلو

قدر عمر

خوش بودہ کینہ و ستم از قلب برکشیم

ہر آن چہ ظالم است بہ دوران بہ سر کشیم

از صومعہ، ز خرابات و ہرچہ عنوان است

راحت شویم و بہ خوبی نظر کشیم

قرب و بلا



۶۴

خواجہ

فردا اگر نہ روضہی رضوان بہ ما دهند
غلمان ز غرفہ حور ز جنت بہ در کشیم
حافظ نہ حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

نکو

دنیا غنیمت است نہ بہ آزار کس شویم
نقد است این جہان، چہ خوش است بہتر کشیم
لافم کجاست؟ ہمہ عشق جمال اوست!
ہرچہ کہ بگذرد بہ خوشی بیش تر کشیم
دیگر نکو نہ بہ جز حق کند نظر
حق را ز سینہی پنهان بہدر کشیم



خواجہ

۴۵۴

دوستان وقت گل آن بہ کہ بہ عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است بہ جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چارہ آن است کہ سجادہ بہ می بفروشیم

نکو

خون بشر

یار نی، گل نبود بہ کہ بہ زحمت کوشیم
درد و غم، رنج و عذاب است سراسر نوشیم
نیست در کس کرم و لطف و عطا و پاکی
چارہ آن است کہ سجادہ بہ نان بفروشیم

خواج

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم زآتش حرمان و هوس می جوشیم

نکو

بینوایی چه بود؟ سجده و سجاده چه بود؟
به لباسی نگریم که تنِ کودک پوشیم
شده آلوده هوا، دل نبود در بر کس
رنج و نقمت چه فراوان و به دل در جوشیم
ارغنون ساز رها، ساز غمی را برکش
گرچه خوب است به کس از سر خشم نخروشیم
گل رها کن تو پدر، مرگ و غم را بنگر
ما که از فقر و ز ماتم همگی می جوشیم

خواج

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

نکو

خورده خود خون بشر را به همه قطعه زمین
بی نی و مطرب و می در بر هم مدهوشیم
چه عجب، باغ پراش شده بلبل سوخته
شده پر گور، همین است که خود خاموشیم
شد نکو غالیه خوان همه دوران عجیب
به فراست بنگر خوب و خوش و باهوشیم



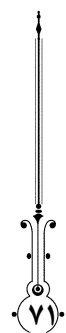
خواجہ

هفتاد زَلّت از نظر خلق در حجاب
بہتر ز طاعتی کہ بہ روی و ریا کنیم
آن گو بہ غیر سابقہ چندین نواخت کرد
ممکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم
یک شب اگر بہ دست بیفتد نگار ما
مشکل بود کہ دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبّت
گفتا تو صبر کن کہ مرادت رها کنیم

نکلو

ننگم بود ز جور و جفا و فریب خلق
بد بودہ ہر گناہ و نباید ریا کنیم
در سینہ سای عشق و کمال آمدہ دلم
عفو و عطا کہ بودہ نباید خطا کنیم
ہر لحظہ بودہ در بر من آن نسیم صبح
افتادہ دامن است و نہ او را رها کنیم
لحظہ بہ لحظہ لعل لبش را مکیدہ دل
صبر از دلم برفتنہ و جان را فدا کنیم

قرب و بلا



خواجہ

۴۵۵

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بہ دو جو بر بها کنیم
بر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامہای صبوری قبا کنیم

نکلو

صفا کنیم

دلبر بیا کہ عشق و صفا را بہ پا کنیم
شور و خوشی و مہر و وفا بر ملا کنیم
نفرت ز ہرچہ ریب و ریا دارد این دلم
یک دم بیا کہ لطف و عطا بی قبا کنیم

قرب و بلا



خواجہ

حافظ وفا نمی‌کند ایام سست عهد
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

نکو

دیگر وفا نبوده به عصر و زمان ما
بخشش کجا بود؟ همه جور و جفا کنیم!
دوران بی‌دلی شده دوران و عصر ما
غفلت زیاد و ظلم و ستم را به‌پا کنیم
گردیده ظلم و ستم در جهان زیاد
فقر و فلاکت است و به زشتی چرا کنیم؟
جان نکو بررفته ز دوران بی‌خودی
عشق و رضای دل به تو، با تو صفا کنیم



خواجہ

۴۵۶

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

نکو

درک محضر

بگذر از کار جهان، رو که صفایی بکنیم
غم و هجران بنه و مهر و وفایی بکنیم
دل بیمار، دوایش لب لعل تو بود
نه طبیبی دگر است و نه دوایی بکنیم

خواجہ

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبی است مبادا که خطایی بکنیم
سایه‌ی طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه‌ی میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش‌لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

نکو

دل ز رندان برمیده، ز بر خانقہی
همه از دیر و ز مسجد که خطایی بکنیم
جز دلآرای عزیزم نبود مست و خراب
درک محضر، خوش از آن نار همایی بکنیم
در بر یار دلآرا تو بزن سازی خوش
غزل عشق بگوئیم و نوایی بکنیم
یار شوریده‌ی من برده همه دین و دلم
کی نکو غم به دل حس نیازی بکنیم؟



خواجہ

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آن‌که بی‌جرم برنجید و به تیغ زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس گزو سینه‌ی ما بتکده شد
تیر آہی بگشاییم و غزایی بکنیم

نکو

کی طرب؟ نیست خرابات و کجا بوده رفیق؟
در بر لطف رخاش نشو و نمایی بکنیم
دل به غیر از بر یارم نبود راحت و خوش
نزد آن دلبر نازم که رضایی بکنیم
برو از میکده و دیر و ریا و سالوس
آہ بی‌تیر و غزا دل که به جایی بکنیم

خواجہ

۴۵۷

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

نکلو

جنگ با باطل

ما نگوئیم ز کس، ترک ره حق نکنیم
ترک ظالم کنم و دلخ خود ارزق نکنیم
مغلطه، شعبده و ریب و ریا دور از ماست
ناروایی به بر دین که ملحق نکنیم

قرب و بلا



خواجہ

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن پُ که بر این بحر معلق نکنیم

نکلو

جنگ باطل بکنم، ظلم و ستم در همه دم
ذره ذره به بیان، قصه‌ی مطلق نکنیم

رهروان را به نظر در ره حق سوق دهیم
ظالمان اسب سیه، زین مُغرّق نکنیم

شد زمین خانه‌ی ما غرق ریا و ستم است
در ستم دیده بر آن بحر معلق نکنیم

قرب و بلا



خواجہ

شاه اگر جرعه‌ی رندان نه به حُرمت نوشد

التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او

ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

نکو

برو از شاه مگو، زین خس و خار هرزه

ظلم او غرق حرام، صاف مروّق نکنیم

هر بدی، بد نبود، صاف نشین راست بگو

خون دهم در ره حق، گوش به احمق نکنیم

خصم را می‌شکنم، چهره‌ی باطل بدرم

حق که حق است جدل با سخن حق نکنیم

عالم صافی ما گشته خراب از ظالم

شد نکو زنده به حق، گوش به هر وقّ نکنیم



خواجہ

۴۵۸

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم

بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم

رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

نکو

جهان و زمان

به هر نشان که نشینم از این جهان برویم

به نزد دلبر شادم از این زمان برویم

جهان چه باشد و دیگر زمان بگو کآن چیست

بر تو یار دلارا به جاودان برویم

خواجہ

روا مدار کہ جان بر لب است و ما ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دھان برویم
خوش آن زمان کہ بینیم بر دھان لب تو
تو خود بگوی کہ ما از یرت چسان برویم؟
گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار کہ محروم از آستان برویم

نکو

نہ حسرتی بہ دلم شد نہ میل ماندن نیز
بیا ز خاک زمین سوی آسمان برویم
لب و دھان خوش یار بودہ بر ہر کس
خوشم بہ کام لب لعل خوش دھان برویم
لب و دھان کہ جدا از ہم است مکن یکسان
لبش بگیر و تو دیگر مگو چہ سان برویم
گدا و حاجت و آستان بود ہمہ در تو
شدیم فارغ از اینہا و بی نشان برویم

قرب و بلا



خواجہ

نشان وصل بہ ما دہ بہ ہر طریق کہ هست
کہ باری از پی وصل تو بر نشان برویم
مگو کہ حافظ از این در برو برای خدا
کہ ہرچہ رای تو باشد جز این بر آن برویم

نکو

وصل ازل از حب خدا گشتہ نصیبم
کہ یکسر از سر وصلش بی امان برویم
قدم زنم بہ رہ حق، بلا ہمی خواہم
بر آر تو تیغ و بزن رگ چہ خوش بر آن برویم
منم ہمارہ ستمدیدہای خوش و سرمست
فدای روی تو باشم چہ خوش بہ جان برویم
نکوی زندہ دل است و نکوی آوارہ
ستم چہ باشد و شیون؟ چو ماکیان برویم

قرب و بلا



خواجہ

گرم نہ پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنان‌که پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لبِ جویم

نکلو

برو، ز پیر مغان، دلبرم به قامت شد
ورا کشم چو در آغوش و عطر او بویم

در این چمن منم و باغبان عشق آباد
چنان‌که یار نظرکرده خواهدم رویم
چه کهنه گشته دگر واژگان بی‌معنا
همان خوش است که گویی همواره با اویم
منم خراب عزیزی که بوده خوش آباد
نه لاله و قدحی، لب به لب بر جویم

خواجہ

۴۵۹

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید حلقه‌ی دُردی‌کشانِ خوش‌خویم

نکلو

آغوش

ملنگ و مست و خوشم، عاشقانه می‌گویم
که من حیات خود از لعل یار می‌جویم
ز زهد و حلقه و ثروت گذر، که وانفساست
به نزد دلبر شادم عزیز و خوشخویم

شدم فسانه به سرگشتگی که ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهره‌وری است

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا؟ تو می‌دانی

که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

نکو

جمال صافی یارم شکسته قامت دل

به دور از سر چوگان منم که خود گویم

طلب ندارم و دل نی غلام دولت کس

ز یار یاسمنم بوده عنبرین بویم

منم چو تو، نه پی ناصحم، برو جانا!

که غرق عافیت است او و غرق «یاهو» یم

نکو و یار دلارای او چه دل‌پاک‌اند

که فیض روی نگارم، چه چیز را شویم



بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

نکو

ریب و ریا

یار من گفته و من نیز بسی می‌گویم

او کند هرچه شود، من همه آن می‌پویم

جبر من نیست ولی بوده همین نکته قبول

آن چه یارم به دلم گفت، همان می‌جویم

خواجہ

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم می رویم
دوستان عیب من بی دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری، می جویم
گرچه با دلق ملّع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می سرایم به شب و وقت سحر می مویم

نکو

خار و گل هم چو من است عاشق و سرکنده ی او
از همان دست که می پروردم می رویم
گوهر دل شده از حق به من افتاده
نی ز من گوهر من صاحب آن هم سویم
برو از عیب و می و دلق و ریا و سالوس
ز همه ریب و ریا جان و دلم می شویم
خنده و گریه ی من بوده ز وصل جانان
بس که بویم گل خود، همره آن می مویم

قرب و بلا



خواجہ

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

نکو

برو از عیب و ز خاک و می و میخانه و مشک
مشک من دلبر من بوده که بس می بویم
عاشق و مست و خرابم ز لبش شیدایم
هر کجا رو بکند، من بنمایم رویم
نشدم راحت و آرام به جز خون و بلا
به سرم ریزد و گویم «بده»؛ این شد خویم
شد نکو خونی آن یار پری چهره ی ناز
ای خوش آن دم که بگیرد ز صفا بازویم



قرب و بلا

